

به نام خدا

# تہذیبی

نازنین ولی پور

نشر آداس  
اداس

وقتی طوفان به پایان می‌رسد، به یاد نمی‌آورید چطور آن را به وجود آوردید و چطور زنده ماندید. حتی مطمئن نخواهید بود طوفان به پایان رسیده یا خیر، اما یک چیز قطعی است، وقتی از آن خارج شوید دیگر آن کسی نیستید که وارد طوفان شده و این همه‌ی حقیقت یک طوفان است.

«هاروکی موراکامی»

## «هیلمی»

از کله‌ی سحر یک‌بند سرپا بودم. باید ناهار چهل نفر را قبل صلوات‌ظهر آماده می‌کردم. از وقتی مدرسه تعطیل شده بود کار هر روزم پختن ناهار و بردنش سر زمین کشاورزی بود. دمی را روی قابلمه گذاشتم و با وسواس شعله را کم کردم تا پلو دم بکشد. صدای هیلمی گفتن‌های سی‌ناز، دخترعمویم فضای خانه را پر کرده بود. با تشر گفتم: ها، خیره سی‌ناز! چته آبادی رو گذاشتی رو سرت؟ مگه سر آوردی؟

سی‌ناز درحالی‌که موهای مشکی‌اش را داخل مقنعه‌اش جا می‌داد گفت: بدو حاضر شو، باید بریم مدرسه. دارن کارنامه‌ها رو می‌دن.

با ذوق داخل اتاق پریدم، لباس‌های رنگ‌ورورفته‌ام را که درون کیسه‌ی پلاستیکی مرتب تا کرده بودم بیرون کشیدم و با عجله آماده شدم. قبل رفتنم بایار، برادر کوچکم که هنوز خواب بود را به عمه‌ی پدرم سپردم. عمه‌گلرخ وقتی دختر نوجوانی بود، آبله گرفت و بینایی چشم‌هایش را از دست داد. به‌خاطر همین هم نامزدی‌اش به‌هم خورد و برای همیشه مجرد ماند.

وقتی کارنامه را گرفتم لبخند خسته‌ای بر لبم آمد. بازهم شاگرداول مدرسه شده بودم. ولی هیلناز در سه درس تجدید شده بود. وای خدایا، حالا باید چه می‌کردم؟ مادر قیامت به پا می‌کرد. از بخت بد هیلناز و من شناسنامه‌ای دوقلو بودیم، ولی در اصل من یک سال و سه ماه از او بزرگ‌تر بودم.

هیلناز در واقع اسم قل من بود که سه ماه بعد از تولد، ذات‌الریه گرفت و از دنیا رفت. یک سال بعد مادرم دختری به دنیا آورد. خانواده‌ی پدری‌ام از اینکه او باز دختر زاییده بود، ناراحت و عصبانی بودند. به‌خاطر همین کسی اقدام به گرفتن شناسنامه برای نوزاد بخت‌برگشته نکرد. با این تفاسیر شناسنامه‌ی هیلناز فوت‌شده به دختری که هیچ‌کس از تولدش خوشحال نبود تعلق گرفت.

هیلناز همیشه حس سرخوردگی و اضافه بودن را با خود داشت و همین باعث شد اخلاق و رفتارهای زشت و زننده‌ای از او سر بزنند. اهل درس خواندن نبود و همیشه فتنه به پا می‌کرد. فتنه‌هایش هم بیشتر دامن من را می‌گرفت.

با صدای خانم رشیدپور که اسمم را صدا می‌زد از فکر بیرون آمدم و آرام گفتم: بله خانم! خانم رشیدپور با صدای گرم و رسای همیشگی‌اش گفت: خوشحالم دانش‌آموزایی مثل شما تو مدرسه‌ام دارم. از طرف اداره قراره به شاگرداولای هر مدرسه جوایزی اهدا بشه. اسمتو می‌خوام بفرستم اداره. باید لیست رو تکمیل کنم. پدرت شغلت چیه؟ از تعریف و تمجید او سر شوق آمدم و درحالی‌که سرم پایین بود و خیره به کفش‌های کهنه‌ام بودم گفتم: کارگر فصلی.

مدیر مدرسه پوزخندی زد و گفت: خانم رشیدپور، این جوایز برای بچه‌های قشر کارگر نیست، برای دانش‌آموزاییه که پدراشون شغل دولتی دارن. بی‌زحمت اسم سمیه سردابی رو رد کنین.

حقارت کلام آقای نقشینه تا عمق وجودم را سوزاند. آن لحظه فهمیدم یک کارگر نمی‌تواند جایگاه اجتماعی مناسبی داشته باشد و همیشه فردی سطح پایین به حساب می‌آید. بغض عجیبی به گلویم چنگ انداخت، آب دهانم را قورت دادم تا بغضم پایین رود. خانم رشیدپور نگاهی پر از محبت همراه با ترحم به من انداخت و گفت: آقای نقشینه، حیفه به خدا. بین ماده‌ای، تبصره‌ای نداره! آخه سردابی معدلش هیجده شده و از دید من ممتاز به حساب نیما.

آقای نقشینه محکم گفت: نه، نمی‌شه.

سمت من چرخید و با عصبانیت ادامه داد: منتظر چی هستی؟ برو دخترجون، دفتر رو شلوغ نکن! مگه نمی‌بینی اینجا چه خبره؟

با حس حقارت از مدرسه خارج شدم. سردابی خوشحال و خندان تنه‌ای به من زد و گفت: شاگرداول منم، هیلمی لاغر مردنی.

و با سرعت دور شد.

سی‌ناز داد زد: سمیه، خودت رو هم بکشی معدل هیلمی بیست شده، تو هیجده. فقط تو پارتی داری، ما نداریم دختره‌ی حسود.

دست سی‌ناز را آرام فشردم و گفتم: آروم باش سی‌ناز، مهم نیست. حالا قدمات رو تندتر بردار، باید نهار ببرم سر زمین.

با لحن گلایه آمیزی گفت: هیلمی، یعنی ماها که پدرامون کارگر و کشاورزن تو جامعه جایگاهی نداریم؟ این همه درس بخونیم که با یکی فقیرتر و آس و پاس تر از خودمون ازدواج کنیم؟ هیلمی، می دونی سنمون داره می ره بالا و خواستگاری نداریم؟ نگاهی به او انداختم و گفتم: سی ناز، ما تازه دوازده سالمونه. چی می گی برا خودت؟ درسته توی ولایت ما دخترا زود شوهر می کنن، ولی ما هنوز سنی نداریم که تو به فکر شوهری، خاک بر سر! درضمن باباهای ما که دزد نیستن، جرمی هم نکردن، فقط کارگرن و زحمت کش.

تا رسیدن به خانه بحث کردیم، ولی سی ناز منطق خودش را داشت و بحث کردن با او مثال آب در هاون کوبیدن بود. شادی شاگرداول شدنم با ضد حال آقای نقشینه به کامم تلخ شد! قابلمه ی پلو و وسایل را به کمک سی ناز داخل گاری گذاشتم. بایار را بلند کردم و داخل گاری نشاندم، به طرف زمین های کشاورزی راه افتادم. با جان کندن گاری را هل دادم و از سربالایی تپه بالا رفتم. به بالای تپه که رسیدم نسیم خنکی پوست صورتم را نوازش کرد. با تمام وجودم نفس های عمیق کشیدم و ریه هایم را از هوای مطبوع پر کردم. زن و مرد همگی مشغول کار بودند. آقاجان داد زد: دختره ی خیره سر، بجنب! از گشنگی نای سرپا موندن نداریم.

گاری را هل دادم و شیب تند تپه را محتاطانه و با سرعت پایین رفتم. بین ناسزاگویی های آقاجان و مادری سفره را زیر آلاچیق پهن کردم و بشقاب های از پلو پر شده را یکی یکی روی سفره چیدم.

همه دست از کار کشیدند و دور سفره جمع شدند. با «بسم الله»ی آقاجان شروع به غذا خوردن کردند.

از آن غذا ته دیگش به خودم رسید. مادرم نصف غذایش را برایم داخل دیگ خالی کرد و گفت: به بایار هم غذا بده!

مادر بیچاره ام با اینکه هنوز بیست و هفت سالش بیشتر نبود، اما شش شکم زاییده بود و دندان هایش همه خراب و پوسیده بودند.

زمانی که مادرم ما را به دنیا آورد، پدرم جبهه بود. خانواده ی پدری ام، مادرم را به جرم

دختر زاییدن با خفت روانه‌ی خانه‌ی پدرش کردند. پدر بزرگم، پدر مادرم، عقیده داشت دختر رحمت خداوند است و برایمان شناسنامه می‌گیرد.

زمانی که پدرم از جبهه برگشت ما را به خانه برگرداند و قل بیچاره که عمرش به دنیا نبود از دنیا رفت. با دوباره دختر زاییدن مادرم این بار من هم از نیش و کنایه‌ها در امان نبودم و دختر قدم‌نحس نام گرفتم. بعد از آن مادرم بازهم دختر زایید و دوباره ماجرای تکراری نحسی من و دختردار بودن مادرم تکرار شد.

بالاخره شکم چهارم پسر شد و خواهرم سیمین لقب پازری و پاطلا گرفت، چون پشت سرش پسر به دنیا آمده بود. به این ترتیب سه تا برادرم پشت سرهم به دنیا آمدند. دلم می‌خواست درس بخوانم و پزشکی شوم تا به مادرم جوانی از دست رفته‌اش را بازگردانم و باورهای غلط را از فرهنگمان بزاییم.

همان‌طور که غرق در افکار خودم بودم چای زغالی برایشان آماده کردم. بعد از ناهار ظرف‌ها را بارگاری کردم و روانه‌ی خانه شدم. صدای چشمه که بین کرت‌های کشاورزی در جریان بود زمزمه‌ی زیبایی را می‌سرود. دوست داشتم ساعت‌ها به این زمزمه گوش فرادهم، ولی مسئولیت‌های متعددی بر عهده‌ام بود و فرصت نمی‌شد از آن‌همه زیبایی لذت ببرم. به خانه برگشتم و به عمه‌گلرخ کمک کردم تا حمام کند. حیاط را شستم و شروع به پختن شام کردم. ذهنم مشوش بود. چطور باید جریان تجدید شدن هیلناز را به مادر می‌گفتم؟ تنها راه، سپردن به عمه‌گلرخ بود. او خوب قلق همه دستش بود.

دوباره یاد حرف‌های تلخ مدیر مدرسه افتادم. هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم کارگر بودن پدرم عیب و عار باشد، اما آن روز با این حقیقت تلخ مواجه شدم.

پدرم زمان جنگ عضو نیروی‌های داوطلب بسیج بوده. وقتی جنگ تمام شد، او برای امرارمعاش خانواده مجبور شد فصل‌های سرد را به شهرهای دیگر برای عملگی برود. فقط تابستان‌ها که هوا برای کشاورزی مساعد می‌شد در روستای خودمان زمینی را برای کشاورزی اجاره می‌کرد و بعد همگی روی آن مشغول به کار می‌شدیم.

در منطقه‌ی ما معمولا خانواده‌ها طایفه‌ای و یک‌جا زندگی می‌کردند. ما هم از این امر مستثنی نبودیم و با اقوامان در روستای فقیرنشینی حوالی شهر خرم‌آباد زندگی می‌کردیم.

وضعیت مالی همه در یک حد بود، اما اوضاع ما قدری بهتر به نظر می‌رسید. همین هم باعث حسادت بقیه نسبت به ما شده بود.

به اصطلاح پدر و مادرم با سواد فامیل محسوب می‌شدند و من همیشه فکر می‌کردم سواد همان پنجم ابتدایی است. ولی وقتی خودم دوره‌ی راهنمایی را گذراندم، بیشتر از بقیه پی به بی‌سوادی پدر و مادرم بردم. اوایل هضمش برآیم سنگین بود، ولی باید این واقعیت هرچند تلخ را می‌پذیرفتم.

غروب داشتم جلوی مرغ و خروس‌ها دانه می‌پاشیدم که در با شدت باز شد و هیلناز وارد حیاط شد. مثل همیشه طلبکار بود. بچه‌اش را با ضرب کنار حوضچه پرت کرد و غرغرکنان سمت گلیم‌هایی که در ایوان پهن کرده بودم رفت. بلند صدایش زد: هیلناز، عزیزم، می‌دونم خسته‌ای، ولی اول دست و پاتو به آب بزن، بعد بشین رو گلیم، کتیف می‌شه. اعتنایی نکرد.

این بار عاجزانه نالیدم: هیلناز، همین چند روز پیش شستمشون. بی‌توجه به حرف‌هایم با همان لباس خاکی روی گلیم دراز کشید و گفت: از صبح تا شب تو خونه‌ای واسه‌ی خودت. من عین چی رو زمین کار می‌کنم.

حرف می‌گفتم: پا شو، پا شو! همه‌جا رو کتیف کردی. با خودت چی فکر کردی؟ نشستم، یه‌قل‌دوقل بازی می‌کنم یا زورو تماشا می‌کنم؟ چطوره یه روز بیای جاهامون رو عوض کنیم، ببینم جنمش رو داری کارای خونه رو انجام بدی. درضمن به اطلاع سرکارعلیه برسونم که امروز کارنامه دادن و سرکار مثل دو ثلث پیش گل کاشتی، اونم سه‌تا.

تیز از جایش پرید و جیغ کشید: داری دروغ می‌گی!  
پوزخندی زد و گفتم: کارنامه‌ات رو لای کتاب علوم گذاشتم. برو ببین شاید باورت شه. بهت گفته باشم، جواب مامان هم با خودته. رو من یکی اصلا حساب نکن!

رنگ نگاهش عوض شد. چقدر دلم برایش می‌سوخت. هم برای اینکه استعداد درس خواندن نداشت، هم اینکه از خروس‌خوان با بزرگ‌ترها می‌رفت سر زمین و کار کشاورزی می‌کرد.

دوید سمت اتاق که شاهکارش را ببیند. سد راهش شدم و گفتم: اول پاهاتو بشور، بعد!

در حال کل کل کردن بودیم که بزرگ‌ترها خسته و تکیده از راه رسیدند. هیلناز از ترس لو رفتنش ترجیح داد تسویه حساب با من را به بعد موکول کند و بی رمق لب حوض نشست.

\*\*\*

بعد از شام عمه با کلی مقدمه چینی جریان تجدید شدن هیلناز را به مادر گفت و از او خواست طوری رفتار نکند آقاچان و پدر از ماجرا بویی ببرند و هیلناز را از درس خواندن محروم کنند.

تنها سرگرمی ما تلویزیون سیاه و سفید کرم رنگی بود که هر شب برای دیدن اخبار آن را به ایوان می آوردم. همسایه‌ها هم برای دیدن اخبار در حیاط ما جمع می شدند. تنها چیزی که برای پذیرایی داشتیم چای کوپنی بود. با همان چای از آنها پذیرایی می کردم. شب‌ها دخترعمویم، سکینه به من کمک می کرد. او دو سال از من بزرگ تر بود و از بدو تولدش ناف بریده‌ی پسرعمویمان حجت بود. حجت سرباز بود و تا آخر تابستان خدمتش تمام می شد. تاریخ عروسی شان هم بیستم مهرماه بود.

اخبار تمام شد و پس از آن خبرهای محل توسط فضول محله صغری خانم به سمع و نظر همگان رسید. او با آب و تاب شروع به تعریف کرد و گفت: دختر مش‌رمضون رو برای پسر قربونعلی خواستگاری کردن و فردا شبم مراسم دست بوسونه.

(در این مراسم طی رسم و رسوم خاصی بعد از مشخص شدن مقدار شیربها و مهریه داماد دست بزرگان عروس را به رسم ادب می بوسید و به همین دلیل مراسم «دست بوسی» نام گرفته بود.)

مادر بزرگم که مادری صدایش می زدیم با غیظ نگاهی به من انداخت و گفت: والا خدا شانس بده. مردم ده تاده تا دختر دارن، زود شوهر می کنن می رن، ما یه پاره استخون داریم کسی نگاه سگم بهش نمی ندازه. می دونم آخر سر رو دستمون می مونه و مثل عمه‌ی باباش می ترشه!

صغری خانم سری از تاسف تکان داد و گفت: راه بقیه رو هم بسته. می خوام بریم یه دعا برایش بگیریم؟



از حرف‌های مادری ناراحت شدم، نه به خاطر خودم، فقط به خاطر عمه گلرخ. زبان مادری مثل نیش عقرب تلخ بود و حالا با این صغرای رتیل هم کاسه شده بود. دلم می‌خواست حالشان را بگیرم. فکری به سرم زد. بلند شدم و تشت را پر از آب کردم و سمت طویله بردم. عمدا پاهایم را به هم پیچاندم، تعادلم را از دست دادم و تشت آب روی سرشان خالی شد.

صغری خانم از ترس هین بلندی کشید و مثل گربه از جایش پرید. همه با صدای بلند خندیدند. مادری یکریز فحش نثارم می‌کرد. عین دوتا موش آب‌کشیده شده بودند. صدای خنده‌ی بقیه کل فضا را پر کرده بود. دلم حسابی خنک شد.

بعد از اینکه یک دل سیر خندیدیم، همسایه‌ها خمیازه‌کشان راهی خانه‌هایشان شدند. ردیف‌به‌ردیف رختخواب‌ها را پهن کردم و آخرین نفر به رختخواب رفتم. تن خسته‌ام را روی تشک رها کردم و آخیشی از ته دل گفتم.

رختخواب خودم را همیشه کنار عمه‌جان پهن می‌کردم. عاشقانه دوستش داشتم. تنها کسی بود که حرف دلم را می‌فهمید و کنارش آرامش خاصی داشتم.

عطر تن عمه را با ولع به ریه‌هایم کشیدم و دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم. آرام گفتم: عمه، می‌شه از گذشته برام تعریف کنی؟

آهی کشید و گفت: گذشته‌ها مال گذشته‌ست دختر. زیاد کنکاششون نکن که گند می‌زنن به زندگی. بگیر بخواب دخترجون که فردا هم روز خداست.

و زمزمه‌وار شروع به خواندن لالایی کرد. با زمزمه‌های دلنشینش به خواب رفتم. با طلوع آفتاب روز پرتکرار ما هم شروع شد. این بار مادرم و هیلناز با بقیه همراه نشدند و خانه ماندند. می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد و دلم به حال هیلناز می‌سوخت. مادرم از دیشب تا حالا داشت خودخوری می‌کرد و دنبال فرصت مناسبی می‌گشت تا عقده‌گشایی کند و روزگار همه‌ی ما را سیاه کند.

همین‌که مطمئن شد بقیه از خانه دور شدند جارودستی را برداشت و با دسته‌ی آن به جان هیلناز افتاد.

بدن نحیف هیلناز مگر تاب و تحمل این ضربه‌ها را داشت؟ دویدم و خودم را سپر بلای

خواهرم کردم و با التماس گفتم: مامان، نزن تو رو خدا. نزن، گناه داره. غلط کرد. درس می‌خونه، خودم کمکش می‌کنم.

ولی گوش مادرم بدهکار نبود و من را هم کتک زد.

عمه گلرخ قسمش داد که نزند. کورمال کورمال سمت ما آمد و گفت: زیبا، تو رو به خاک

موسی نزن بچه‌ها رو. نذار تن برادر شهیدت تو گور بلرزه.

مادر با قسم‌های عمه جارو را پرت کرد گوشه‌ای و روی پله نشست.

عمه گفت: زیبا، این طفل معصوم که گناهی نداره. یه سال زودتر رفته مدرسه، درک درسا

براش سخته.

مادر حرصی چنگی به پاهایش کشید و گفت: خدا بکشدشون از شرشون خلاص شم.

هم‌سن‌وسالای اینا دارن یه زندگی رو می‌چرخونن، اون وقت شما می‌گی بچه‌ان؟ بچه کجا

بود؟ مگه من هم‌سن همین هیلمی نبودم که عروس این خونه شدم؟ چقدر از مادرشوهر و

پدرشوهر کتک خوردم. الانم می‌گم درس بخونن عین من بدبخت نشن و برا یه لقمه‌ی نون

از خروس‌خون تا بوق سگ ندوون.

- حق با توهه، ولی اینا هم گناهی ندارن. زدی سیاه و کبودشون کردی، چیزی عوض شد؟

نه به خدا، فقط بچه‌هاتو از خودت بیشتر می‌رونی. حالا هم پا شو برو در خونه‌ی معلمش یه

رویی بنداز، بین می‌تونه کاری کنه براش یا حداقل کمترشون کنه.

سرش را این طرف و آن طرف چرخاند و در ادامه گفت: هیلمی، سفیدبخت شی دختر، یه

لیوان آب بده دست مامانت!

جلدی پریدم برای مادر از شیر آب لیوانی پر کردم و دستش دادم. مادر که کمی آرام‌تر

شده بود با صدای خفه‌ای گفت: ذلیل شده پا شو بریم ببینم چه خاکی می‌تونم سرت بگیرم!

با همان لحن ادامه داد: هیلمی، چادر وامونده‌ی من رو بیار!

مادر و هیلناز پیش خانم رشیدپور رفتند تا شاید افاقه‌ای بشود، هرچند با آن نمره‌های پایین

بعید می‌دانستم خانم رشیدپور هم بتواند کاری کند.

بعد از یک ساعت مادرم و هیلناز دست‌از‌پادراز‌تر به خانه برگشتند. مادرم رو به من گفت:

رفتمون بی‌نتیجه بود، ولی در عوضش خانم رشیدپور گفت بهت بگم اگه می‌تونی کلاس

هشتم رو جهشی بخونی و آخر شهریور امتحان بدی، فردا بری واسه‌ی ثبت‌نام. و کاغذی را ستمم دراز کرد. با خوشحالی آن را گرفتم و آرام و زیر لب گفتم: آره، معلومه می‌تونم مامان. اما من که کتاب ندارم. بدون کتابم نمی‌شه. مادر به کیسه‌ی پلاستیکی‌ای که دست هیلناز بود اشاره کرد و گفت: خانم رشیدپور برات کتاب فرستاده.

یکهو دستش را تهدیدوار چرخاند و ادامه داد: ولی هیلمی، حق نداری از زیر کارای خونه قسر دربری!

با اشتیاقی وصف‌ناشدنی تندتند گفتم: چشم مامان، ای به رو تخم دوتا چشم! خوشحال بودم. این‌طور هم می‌توانستم یک سال جلو بیفتم و هم از شر جغلی کردن‌های هیلناز خلاص شوم!

از آن روز با شور خاصی شروع به درس خواندن کردم و در کنارش به کارهای خانه می‌رسیدم. گه‌گاهی با هیلناز درس کار می‌کردم، ولی امان از او که به هیچ طریقی راه نمی‌آمد. سیمین هم زیاد به درس علاقه‌ای نداشت و در کارهای خانه به من کمک می‌کرد. دختر آرام و خوش‌قلبی بود. برخلاف من و هیلناز که بور، لاغر و کشیده بودیم، او کمی تپلی، قدکوتاه و گندمی بود.